



متلهای عوامانه

سنگ صبور (۱)

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود، هر چه رفتم راه بود، هر چه
 کندم چاه بود، کلیدش دست سید جبار بود.

یک مردی بود یک زن داشت بایک دختر. این دختره را روزها میفرستاد
 بمکتب پیش ملا باجی. هر روز که میرفت بمکتب، سر راه صدائی بگوشش میآمد
 که: «نصیب مرده فاطمه!»

اسم این دختره فاطمه بود. تعجب میکرد، با خودش میگفت: «خدایا
 خداوندا، این صدا مال کییه؟» چیزی بعقلش نمیرسید، ترسش میگرفت. یکروز
 آمد بمادرش گفت: «ننه جون هر روز که از تو کوچه رد میشم، یک صدائی بگوشم

(۱) ظاهراً معلوم نیست «سنگ صبور» مربوط بکدام اعتقاد عوام است. مترجم
 انگلیسی «قصه های فارسی» اشتهاً «سنگ سمور» ترجمه کرده، در کتاب ویس و رامین
 (ص ۲۵۸ چاپ تهران) گویا اشاره بهمین قصه شده است و میگوید:
 بنالم تازیشم بتر کد سنگ، بگریم تا شود برف ارغوان رنگ.

میآید که : « نصیب مرده فاطمه ! » آنوقت پدر و مادرش گفتند که : « ما میگذاریم از این شهر میرویم ». هرچه اسباب زندگی و خورت داشتند فروختند و راهشان را کشیدند رفتند .

رفتند و رفتند ، تا بیک بیابانی رسیدند که نه آب بود نه آبادانی نه کلبانگ مسلمانی . اینها تشنه شان شده بود ، کشنه شان شده بود ، هرچه نان و آب داشتند همه تمام شده بود . در آن نزدیکی دیوار یک باغ بزرگی دیدند که یک درهم داشت . گفتند که : « ما میرویم اینجا در میزنیم ، یکی میاد آبی چیزی بهمون میده . » فاطمه رفت درزد ، فوراً در واز شد ، تا رفت تو به بیند کسی هست یا نه ، بکمر تبه در بسته شد و درهم غیب شد ؛ انگاری که اصلاً در نداشت . مادر پدرش آنور دیوار ماندند و دختره توی باغ ماند . مادر پدرش گریه و زاری کردند ، دیدند فایده ندارد گفتند : « اینجا حالا شب میشه گاس باشه حیوانی ، جک و جانوری بیاد ؛ چرا بمانیم ؟ تا تاریک نشده میرویم بیک آبادی برسیم . » با خودشان گفتند : « اینکه میگفت : نصیب مرده فاطمه ، شاید همین قسمت بوده ! »

دختره آنطرف دیوار گریه و زاری کرد ، بیشتر کشنه اش شد و تشنه اش شد ، گفت : « بروم به بینم یک چیزی پیدا میشه بخورم . » رفت مشغول گشت و گذارش ، دید یک باغ درندشتی بود با عمارت و دم و دستگاہ . رفت توی این اطاق ، آن اطاق ، هر جا سر کرد دید هیچکس آنجا نیست . بالاخره ، از میوه های باغ یک چیزی کند و خورد ، بعد رفت گرفت خوابید . فردا صبح زود ، بیدار شد باز رفت این ور آنور را سر کشی کرد ، دید توی اطاقها فرشهای قیمتی ، زال و زندگی ، همه چیز بود . دید یک حمام هم آنجاست ، رفت توی حمام سرو تنش را شست . تا ظهری کارش گردش بود ، هیچکس را ندید ؛ هرچه صدا زد ، کسی جوابش را نداد . باز رفت توی اطاقها سر کرد ، هفتا اطاق تو در تو را گشت . دید تویش پیر از خوراک های خوب ، جواهر و همه چیز آنجا بود . آنوقت شو به اطاق هفتمی که رسید ، درش را باز کرد ، رفت تو اطاق دید یک نفر روی تخت خوابی خوابیده . نزدیک رفت ، پارچه

روی صورتش را پس زد، دید يك جوان خوشگلی مثل پنجه آفتاب آنجا خوابیده، نگاه کرد، دید روی شکمش مثل اینکه بخیه زده باشند سوزن زده بودند.

يك تیکه کاغذ دعا روی رف بالای سرش بود، ور داشت دید نوشته: «هر کس چهل شب و چهل روز بالای سر این جوان بماند، روزی يك بادام بخورد و يك انگشده آب بخورد؛ این دعا را بخواند باو فوت بکند، و روزی یکدانه ازین سوزنها را بیرون بکشد، آنوقت روز چهلم جوان عطسه میکند و بیدار میشود.» دختره، دعا را خواند و يك سوزن از شکمش بیرون آورد. چه دردسرتان

بدهم، سی و پنج روز تمام کار این دختر همین بود که روزی يك بادام بخورد و يك انگشده هم آب بخورد و دعا بخواند باون جوان فوت بکند و يك سوزن از شکمش بیرون بیاورد. اما از بسکه بیخوابی کشیده بود و گشنگی خورده بود، دیگر ررمق برایش نمانده بود؛ همینطور از خودش میپرسید: «خدا یا خداوند گارا، چه بکنم؟ کسی نیست بمن کمک بکند!» از تنهایی داشت دلش میترکید.

یکمرتبه شنید از پشت دیوار باغ صدای سازو نیلبك بلند شد. رفت بالای پشت بام، دید یکدسته کولی آمده اند اونجا پشت دیوار بار انداخته اند؛ میزدند و میگویند و میرقصیدند. دختره صدا کرد: «آی باجی، آی ننه، آی بابا، شما را بخدا یکی ازین دختر هایتان را بمن بدهید؛ من از تنهایی دارم دق میکنم، هر چه بخواهید بهتان میدهم.» سر کرده کولیها گفت: «چه ازین بهتر، بهتان میدهم، اما از کجا بفرستیم راه نداریم.» دختره رفت، يك طناب بر داشت با صد تومان پول و جواهر و لباس و اینها را آورد روی پشت بام و انداخت پائین برای کولیها. اونها هم سر طناب را بستند بکمر دختر کولی، فاطمه کشیدش بالا.

دختره که آمد بالا، فاطمه داد لباسهایش را عوض کرد، رفت حمام، غذا های خوب بهش داد و گفت: «تو مونس من باش که من تنها هستم.» بعد سر گذشت خودش را برای دختر کولیه نقل کرد، اما از جوانیکه توی اطاق هفتمی خوابیده بود چیزی نگفت. خود دختره باز میرفت تو اطاق در را میبست، دعا میخواند

بجوانه فوت میکرد، و يك سوزن از روی شکمش بیرون میکشید. این دختر کولیه از بسکه حرامزاده بود، میدید این دختره میرود توی اطاق در را روی خودش چفت میکند و يك کارهائی میکند؛ شستش خبردار شد، آنجا يك چیزی هست که دختره از اون پنهان میکند. يك روز سیاهی بسیاهی این دختر رفت، از لای چفت در دید که فاطمه يك دعائیرا بلند بلند خواند و مثل اینکه يك کارهائی کرد. دو سه روز دیگر هم رفت گوش و ایساد، تا اینکه دعا را از بر شد.

روز سی و نهم که فاطمه هنوز خواب بود، صبح زود، دختر کولیه بلند شد رفت در اطاق را باز کرد، رفت تو، دید يك جوانی مثل پنجه آفتاب آنجا روی تخت خوابیده. دختره دعا را که از بر بود خواند دید يك سوزن روی شکمش است، آنرا بیرون کشید. فوراً تا کشید جوانه عطسه کرد، بلند شد نشست و گفت: «تو کجا اینجا کجا؟ آیا حوری، جنی، پری هستی یا دختر آدمیزادی؟» دختر کولیه گفت: «من دختر آدمیزاد هستم.» جوان پرسید: «چطور اینجا آمدی؟» دختر کولیه تمام سرگذشت فاطمه را از اول تا آخر با سم خودش برای او نقل کرد، و خودش را با سم فاطمه جازد و فاطمه که خوابیده بود گفت کنیز من است.

جوان گفت: «خیلی خوب، حالا میخواهی زن من بشوی؟» دختره گفت:

«البته که میخواهم، چه ازین بهتر؟»

آنها که مشغول صحبت و ماج و بوسه بودند، فاطمه بیدار شد دید که هر چه ریخته بود پنبه شده، آه از نهادش برآمد. دستهایش را طرف آسمان کرد گفت: «خدایا، خداوند گارا، تو بسرشاهدی! همه زحمتهاىیکه کشیدم همین بود؟ پس آن صدائیکه میگفت: نصیب مرده فاطمه همین بود؟» بعد بی آنکه «آره» بگوید یا «نه» کلفت دختر کولیه شد، و دختر کولیه شد خانم و خاتون و فاطمه را فرستاد توی آشپزخانه.

جوانه فرمان داد هفت شبانه روز شهر را آئین بستند و دختر کولیه را

گرفت. فاطمه هیچ چیز نمیگفت، کلفتی خانه را میکرد. تا اینکه زد و جوانه خواست برود سفر، وقتیکه خواست حرکت بکند، زنش گفت: «دلت چه میخواهد تا برایت سوغاتی بیاورم؟» دختر کوایه گفت: «برای من يك دست لباس اطلس زری شاخه بیار.» بعد بر گشت بطرف فاطمه گفت: «تو چی میخواهی که برایت سوغات بیاورم؟»

فاطمه گفت: «آقا چون من چیزی نمیخواهم، جانتان سلامت باشد». جوانه اصرار کرد، او نم گفت: «پس واسه من يك سنگ صبور و يك عروسك چینی بیاورید.» جوانه شش ماه سفرش طول کشید. دختر کولیه هم هی فاطمه را کتک میزد و میچزاندش و اینهم همه اش گریه میکرد.

جوانه از سفر بر گشت و همه سوغاتیهای زنش را خرید بود، اما سنگ صبور را یادش رفته بود. نگو تو بیابان که میآمد پایش خورد يك سنگی، فوراً یادش افتاد که دختر کلفت از سنگ صبور و عروسك چینی خواسته بود. با خودش گفت: «خوب، این دختره گفته بود، برایش بزم بد است.» بر گشت، رفت توی بازار، پرسان پرسان، یک نفر دکاندار را پیدا کرد که گفت: «من یکی برایتان پیدا میکنم.» فرداش که بر گشت آنرا بخرد، دکانداره ازش پرسید: «کی از شما سنگ صبور خواسته؟» جوان گفت: «تو خانه مان يك کلفت داریم از من سنگ صبور و عروسك چینی خواسته.»

دکانداره گفت: «شما اشتباه میکنی، این دختر کلفت نیست.»

جوانه گفت: «حواست پرت است من میگویم که کلفت منست.»

دکاندار گفت: «ممکن نیست، خیلی خوب حالا این را میخوری یا نه؟»

جوانه گفت: «بله.»

دکاندار گفت: «هر کس سنگ صبور میخواد، معلوم میشه که درد دل

داره، حالا که بر گشتی سنگ صبور را بدختر کلفت دادی؛ همان شب، وقتیکه کارهای خانه را تمام کرد، میرود کنج دنجی مینشیند و همه سر گذشت خودش را

برای سنگ نقل میکنند؛ بعد از آنکه همه بدبختیهای خودش را نقل کرد میگوید:

«سنگ صبور، سنگ صبور»

«تو صبوری، من صبورم»

«یا تو بترک، یا من میترکم»

آنوقت، باید بروی تو اطاق کمر او را محکم بگیری، اگر اینکار را نکنی او میترکد و میمیرد.»

چه درد سرتان بدهم، جوان همان کاریکه او گفته بود کرد و سنگ و عروسک چینی را بدختر کلفته داد. همینکه کارهایش تمام شد، رفت آشپزخانه را آب و جارو کرد، یک شمع روشن کرد کنج آشپزخانه گذاشت، سنگ صبور و عروسک چینی را هم جلو خودش گذاشت و همه بدبختیهای خودش را از اول که چطور سر راه مکتب صدائی بغل گوشش میگفت که: «نصیب مرده فاطمه!» بعد فرارشان، بعد بیخوابی و زحمتهائیکه کشید، بعد کلفتی و زجرهائیکه تا حالا کشیده بود، همه را برای آنها نقل کرد. آنوقت گفت:

«سنگ صبور، سنگ صبور»

«تو صبوری، من صبورم»

«یا تو بترک، یا من میترکم»

همینکه این را گفت، فوری جوان در را باز کرد، رفت محکم کمر فاطمه را گرفت؛ بسنگ صبور گفت: «تو بترک». سنگ صبور ترکید و یک چکه خون ازش بیرون جست. دختره غش کرد، جوان او را بغل زد و نوازش کرد و ماساژ و بوسه کرد، برد تو اطاق خودش خوابانید.

فردا صبح فرمان داد گیس دختر کولی را بدمب قاطر بستند و هی کردند میان صحرا؛ بعدداد هفت شبان و روز شهر را چراغانی کردند و آئین بستند و فاطمه را عروسی کرد و بخوشی و شادی باهم مشغول زندگی شدند.

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند، شما هم بمراد خودتان برسید!

قصه ما بسر رسید، کلاغه بخونه اش نرسید.